

جنگ افزاری به نام دشاگاهی

﴿ بابك خندانے ﴾

پاریس، رشن روز، خرداد ماه ۱۳۷۵ بزدگردی

۱۴ سپتامبر گذشته ولادیمیر وولکوف (Vladimir Volkoff)، نویسنده فرانسوی، در سن ۷۲ سالگی درگذشت. از آنجائی که او اختراع کننده واژه désinformation می باشد و این همان ریشه بسیاری از بدبختیهای ما ایرانیان است، بد ندیدم که این رویداد را بهانه کم و چیزی در این باره بنویسم. پیش از هر چیز میباید برابری برای désinformation در زبان فارسی یافت. رهام اشه آنرا ”دشاگاهی“ بر می گرداند (پیشوند ”دش“ را در واژه هائی چون ”دشنام“ یا ”دشمن“ بکار می بریم)؛ من نیز آن را می پذیرم.

آورد: « من می توانستم ساعتها سخنرانی کم و شما بیانگرید که خود مائوتسونگ استادم بوده. » حزب کمونیست چین چنان تحت تأثیرش قرار گرفته بود که به طور مرتب در یکن فرس قرمز به زیر پای این هلندی پرخاشگر پهن می کرد: محافی در تالار بزرگ شهر، باریابی با مائو، پاکتهای پر از اسکناس و ستایش در روزنامهها. کمونیستهای آلبانی نیز از هواداران پروپا قرص وی بودند. او می گوید هرگز مائوئیست نبوده، بلکه یک استاد ریاضی دلباخته اوپرا است که برای سازمان اطلاعاتی هلند نیز کار می کرده. نامش، سیاستش و نیز حزبش، همه دسیسهائی بودند برای رخنه کردن در گروههای فعال مارکسیستی. آقای پترسن پیشین که اکنون با نام درستش، پیتروبووه، در شهر زاندوورت نزدیک آمستردام زندگی می کند، می گوید همه چیز دروغ بود مگر دلبستگی به غذای چینی.

سازمان سیا که به طور منظم از کارهای این جنبش مائوئیستی قلابی با خبر می شد، آنرا Operation Red Herring نامیده بود. هلندیها به آن ”طرح مغول“ می گفتند.

صلاحی مهم. براستی، سرمایهگذارها و هزینههای کشورهای پیشرفته درین راه بیش از هر گونه سیستمهای جنگی است. بد نیست نخست چند نمونه از کاربرد این دشاگاهی را در خود غرب بیاورم تا مهم بودنش بهتر نمایان گردد. سپس نمونه هائی از ایران بدست می دهم و خواننده را به اندیشیدن درباره شان فرا می خوانم.

کمونیستهای سی آی ای

برای آغاز، به خبری می پردازم که چند ماه پیش در هلند سروصدای فراوانی بلند کرد. داستان برین است که قلابی بودن یکی از حزبهای کمونیست هلند بنام MLPN رو شد. این حزب که از چین کمک مالی می گرفت، براستی ساخته و پرداخته سازمان جاسوسی هلند بود و هدفش کم ارزش کردن حزب کمونیست این کشور. کریس پترسن، با عنوان دبیرکلی حزب مارکسیست لنینیستی هلند در دوران جنگ سرد به کشورهای گوناگون سفر می کرد تا برای سران کمونیست از ایده های انقلابی و ضد سرمایه داریش سخن براند. این رئیس بازنشسته حزب به یاد می

ولادیمیر وولکوف

به سال ۱۹۳۲ در پاریس از پدر و مادری روس زاده شد. او پیش از هر چیز فیلسوف و



رمان نویسی بود که مسائلی چون جاسوسی، جنگ سرد، دستکاری روانی و ”دشاگاهی“ بر روی کارهایش مهر خود را گذاشته اند. وولکوف با رمان *Le Retournement* به آوازهائی جهانی دست یافت. تقدیم گشته به مرادش گراهام گرین، این کتاب به دوازده زبان ترجمه شد. منظور عنوانش به خدمت خود گرفتن یک جاسوس لو رفته است. در آن، وولکوف یک داستان جاسوسی از پیکار سرویسهای اطلاعاتی آمریکا، فرانسه و شوروی را بازگو می کند. اما برای من دو کتاب *La Désinformation arme de guerre* (دشاگاهی، یک جنگ افزار-۱۹۸۶) و *Petite histoire de la désinformation* (تاریخ کوتاه دشاگاهی-۱۹۹۹) دارای اهمیت هستند. هدف وولکوف آگاه کردن خواننده است از کاربرد گسترده دشاگاهی همچون



پل وارتنا، هموند MLPN سابق، می گوید: « دوازده سال از زندگی ما را به هدر دادم. » او چنان ایمانی به این حزب قلابی داشت که ۲۰٪ درآمدش را به آن می داد. با اینکه گاهی به حزبش شک می کرد، اما همیشه بدان وفادار ماند چون « چنان ساده‌انگار بودم و آقای بووه چنان بازیگر خوبی بود. » اکنون که آقای وارتنا پژوهشگری است در دانشگاه اوترخت، از سازمان اطلاعاتی هلند می خواهد که پولهایش را بدو پس دهد. آقای بووه دربارهٔ مریدش چنین می گوید: « او یک احمق بود. »

MPLN در سال ۱۹۶۹ بنیاد گذاشته شد و مأموران مخفی آن را می گرداندند. چین هزینهٔ چاپ روزنامه‌اش بنام *De Kommunist* را به گردن گرفته بود، ناآگاه از اینکه آن بدست سازمان جاسوسی هلند نوشته و چاپ می شد. همگی سران حزب از جاسوسان هلندی بودند. برای واقعی جلوه دادن به کارشان گروهی سیاهی لشکر همچون آقای وارتنا آلت دست آنها بودند. به آنها گفته می شد که برای جلوگیری از رخنهٔ جاسوسان کشورهای سرمایه‌داری، آنها می‌بایست در سلولهای کوچک فعالیت کنند. بدین گونه، هیچکس به دروغی بودن دبیرخانه پی نمی برد.

یکی از هدفهای این حزب دودستگی انداختن میان هواداران حزب کمونیست راستین هلند بود. با شعارهای افراطی خود، این حزب دروغین، مارکسیستهای دیگر را به خودفروشی و همکاری با سرمایه‌داری متهم می کرد. حتی پس از کشتار میدان تیانان‌من، این حزب از چینیا پشتیبانی کرد و آفرینهای خود را برایشان فرستاد. روشن است که با چنین افراط گرائی، کسی به دروغین بودن این گروه پی نمی برد و حتی آتهائی که با این افکار سازگار نبودند، نمی توانستند به روراستی این سازمان شک کنند.

نباید گمان کرد که این داستان چیزی شکفت‌انگیز دارد. همانگونه که در نمونه‌های بعدی خواهیم دید، ساختن دشمن دروغین یکی از شیوه‌های ابتدائی دشاگاهی است.

انگلستان، قهرمان دشاگاهی

از سربلندیهای انگلستان توانائی گرداندن کشور چندصد میلیونی هند بود با تنها صد هزار انگلیسی. شمار سربازان انگلیسی بسیار اندک بود و بیشتر این صد هزار تن به کارهای دیوانی یا بازرگانی گماشته شده بودند. راز این هنر کشورداری را باید در کاربرد زیرکانهٔ دشاگاهی جست. همانگونه که دربارهٔ آن جاسوس هلندی دیدیم، یکی از شگردهای سازمانهای اطلاعاتی کشورهای پیشرفته، ساختن دشمن قلابی است. این دشمن دروغین از هر پیکارگر دیگری سرسختانه‌تر به اربابش خواهد تاخت و بدین گونه دشمنان راستین را کم‌رنگ خواهد کرد.

در برابر شیوهٔ پیکار هندوان به رهبری گاندی، انگلیسیها ناتوان بودند چراکه بسختی می توانستند جنبشی که هرگونه خشونت را کنار می زد سرکوب کنند. آنها نیاز به خشونت داشتند، نیاز به خرابکاری داشتند، نیاز داشتند به اینکه در اینجا و آنجا یکی دو نفر کشته شوند تا بتوانند آن را بهانه کرده، دست به بگیروبند و سرکوب سنگدلانه زنند. پشت یک میز نشستن و به گفتگو پرداختن جز زیان برای انگلیسیها چیز دیگری به بار نمی آورد. تنها هدف آنها نگهداشتن امپراطوری پهناورشان بود و تنها آرزویشان شکست خوردن هر گونه مذاکره. اما این شکست می بایست به گردن خود هندیان می افتاد تا بتوانند در برابر جهانیان خود را دارای حسن‌نیت نشان دهند، حق بجانب بمانند و در صورت لزوم دست به لشکرکشی "دادگرانه" زنند. روش دیرینه در این گونه درگیریها،

تراشیدن یک حریف سرسخت است که با خواسته‌های نشدنی، جلوی هرگونه پیشرفت در مذاکرات را بگیرد. هرچه این حریف سرسختی بیشتری از خود نشان دهد، هواخواهان فراوانتری از او پشتیبانی خواهند کرد و دیگران متهم به همکاری با دشمن خواهند گشت.



برای پیاده کردن این نقشهٔ فریبنده، محمدعلی جناح بنای خورده‌گیری از گاندی را گذاشت و شیوهٔ او را "مصلحت آمیز" خواند. برای این رهبر مسلمان، می‌بایست "شوخی" و "مسخره‌بازی" را کنار گذاشته، با انگلیسیها "جدی" روبرو شد. شعارهای تند و رفتار به ظاهر انعطاف ناپذیرش بیگمان بسیاری را به هیجان می آورد و راه را هموار می ساخت برای بخش شدن آیندهٔ هند به چند تکه.

محمدعلی جناح نخست به حزب کنگره پیوسته بود و از هبستگی هندو-مسلمان پشتیبانی می کرد. اما هرچه استقلال هند جدیتر می گشت، انگلیسیها مسئلهٔ اقلیتی مسلمانان را پیش می کشیدند و خود را همچون قیم آنان قرار می دادند. همگام با آنان، جناح هم خواسته‌های جداطلبی خود را اندک اندک نشان می داد. در سال ۱۹۱۳ به انجمن اسلامی راه یافت و سه سال پس از آن رهبرش گشت. ازین پس بود که بنای فکر "دو مردم، دو کشور" را گذاشت و زخمی را به هند چند هزار ساله زد که هرگز تیار نخواهد شد.

محمدعلی جناح که این اندازه پاکستانیها به او می‌بالند، بنیاد کشوری را ریخت که تنها منطق هستیش ابزاری بودن در دست انگلستان و آمریکا است تا آنها بتوانند نخست هند را مهار کرده، سپس پایگاهی داشته باشند برای ساختن آن خاورمیانه بزرگی که در رؤیا می‌پروراند، یعنی ساختن شبه‌قاره‌ئی اسلامی. برای هندوان محمدعلی جناح یک خائن بیش نبود و برایش هیچ ارجی نمی‌گذارند. بجایش کافی است که به تارنمای بی‌بی‌سی رجوع کرد و دید انگلیسیها چه اندازه او را بزرگ می‌کنند تا جائی که گاهی اهمیت وی را از گاندی هم بیشتر جلوه می‌دهند. چراکه نکنند؟ مرز میان هند و پاکستان کمابیش برابر همان نقشه‌ئی است که لرد واول (Lord Wavell)، نایب شاه آلمان، به وزیر امور خارجه کشورش در ۶ فوریه ۱۹۴۶ تلگراف کرده بود، نقشه‌ئی که پیاده شدنش را مدیون محمدعلی جناح هستند.

دشآگاهی در غرب

این جنگهای زرگری تنها در مستعمره‌ها کاربرد ندارد. میان خود غریبها اینگونه بازبهای گمراه کننده جزوی از سیاست خارجی است. برای نمونه در سالهای ۱۹۶۰، ژنرال دوگل از خویش آوازه‌ئی جهانگیر ساخت بر روی آمریکاستیزی. فرانسه که خود پس از انگلستان بزرگترین کشور استعماری بود و از نظر خشونت جای نخست را داشت، با نقشی که دوگل بازی کرد، در باور مردم جهان سوم به کشوری هوادار آزادی شناخته شد. امروز پس از چهل سال، روشن شده است که بسیاری از کارهای به اصطلاح ضد آمریکائی دوگل در واقع با موافقت خود آنها انجام شده بود. نمونه آشکار آن برنامه هسته‌ئی و موشکی فرانسه است که هر دوی آنها در ظاهر برای مستقل بودن از آمریکا به اجرا گذاشته شده بود ولی در واقع با کمک فنی خود آمریکائیها به انجام رسید. با این

سیاست، آنجائی که آمریکائیها خود نمی‌توانستند پا بگذارند، این فرانسویها بودند که به عنوان محلل فرستاده می‌شدند (کوبا، چین، ویتنام...) اما بینیم چگونه در آغاز دوگل یکشبه و تنها با خواندن یک اعلامیه از رادیو بی‌بی‌سی از گمنامی به قهرمانی رسید.

پس از شکست فرانسه از آلمان در سال ۱۹۴۰ و امضای پیمان صلح، انگلیسیها در جایگاهی بس نامناسب قرار گرفتند چون نه تنها دیگر بر روی همپایشان نمی‌توانستند حساب کنند، بلکه می‌بایست به آن همچون دشمن نیز می‌نگریستند. پس به دنبال غیرقانونی دانستن حکومت مارشال پتن رفتند و برای این کار نیاز داشتند به ساختن یک دولت در تبعید. مشکلمان این بود که در آن روزها هیچ شخصیت برجسته فرانسوی در انگلستان حضور نداشت و تنها کسی که گیرشان آمد سرتیپ گمنامی بود بنام دوگل. این درجه سرتیپی را هم تنها یک ماه پیش از آن به دوگل داده بودند تا بتواند همچون وزیرمشاور در کابینه مارشال پتن وارد شود. بیگمان، دولتی در تبعید که می‌بایست رقیب حکومت قانونی فرانسه شود، حکومتی که رهبرش بزرگترین قهرمان جنگ جهانی اول بود، مشکل می‌توانست در سرش کسی چنین گمنام داشته باشد. پس چرچیل بر این شد که از دوگل یک قهرمان بسازد و برای این کار به بنگاه تبلیغاتی Temple روی آورد. دوگل در سالهای ۱۹۳۰ کتابی نوشته بود در باره کاربرد تانک و اهمیتش در ارتش. این کتاب سخن تازه‌ئی نمی‌گفت و تنها بازگوئی بود از نظریه‌هایی که از اینجا و آنجا می‌توانست شنید. اما یکی از علتهای شکست فرانسه از آلمان همین اهمیت ندادن به تانک بود که آلمانها آن را به بهترین شیوه‌ئی بکار برده بودند. پس بوق و کرنا بلند کردند که اگر فرانسویها به دوگل گوش داده بودند آنروز شکست نمی‌خوردند. خود دوگل فرمانده هنگی زره‌ئی بود

که مانند دیگر همقطارانش مفتضحانه از آلمانها شکست خورده بود (پس از این شکست خوردن بود که دوگل درجه گرفت و به دولت راه یافت!). بنگاه Temple از همین شکست بهره‌برداری کرد و آن را تبدیل ساخت به یک نبرد دلیرانه. در این داستان خیالی، تانکهای دوگل آلمانها را وادار به پس‌نشینی کرده بود و در پایان تنها از روی نداشتن پوشش هوائی بود که دوگل نتوانست پیروز گردد. با اینکه خود دوگل بعدها اعتراف به نداشتن فنآوری چندان در امر تانک کرد، هنوز هم در اینجا و آنجا می‌خوانیم که اگر ارتش به ژنرال گوش داده بود، فرانسه هرگز جنگ را از آلمان نمی‌باخت.

ژنرال دوگل یک عجبویه سیاسی بود، ولی در کار ارتش هیچگاه از خود درخششی نشان نداد. در ۱۹۱۶، همان فردای روزی که به جبهه جنگ فرستاده شد اسیر گشت و تا پایان جنگ جهانی اول در زندان آلمانها ماند.



در ۱۹۴۰ دیدیم که هنگش به آسانی از آلمانها شکست خورد. در طول جنگ، کار اصلی او سیاسی بود، هیچیک از عملیات نظامی به فرماندهی او انجام نشد و کسانی چون ژنرال لوکلر (Leclerc) بودند که آبروی نظامی از دست رفته فرانسه را باز خریدند. در سال ۱۹۶۲ هم با دادن استقلال به الجزایر عملاً سند شکست ارتش فرانسه در سرکوبی عربها را امضا کرد. اما تبلیغات شرکت Temple چنان نیرومند بود که نه تنها فرانسویها بلکه همه مردم جهان در ذهنشان از

دوگلد تصویر یک ارتشی خارق‌العاده را برای همیشه نقش بسته‌اند.

دشآگاهی در تاریخ باستان ایران

ما ایرانیا بزرگترین قربانی دشآگاهی در جهان هستیم. چرایش را باید در باور نداشتن به خود بجوئیم. اگر مقاله‌ئی فرنگی در باره ایران بخوانیم، آنرا بی چون و چرا می پذیریم بی اینکه از خود پرسیم نویسنده‌اش تا چه اندازه با ایران آشنائی دارد، چند بار تاکنون به ایران رفته، آیا زبان فارسی را می داند، آیا تاریخ ایران را خوانده است... ما کا را به جائی رسانده‌ایم که برای دانستن تاریخ ادبیات کشورمان به کتاب ادوارد براون رو می آوریم، کسی که بی‌سوادیش را ذیح بهروز خوب نشان داده بود. آدمی مانند پورداوود خیابانی به نامش ندارد ولی یکی از خیابانهای کار دانشکده ادبیات دانشگاه تهران بنام ادوارد براون است. این ساده‌لوحی کار را برای دشمنانمان بسی آسان کرده، این امکان را به آنان می دهد تا با هزینه‌ئی ناچیز بزرگترین بهربرداری را داشته باشند. نه تنها در خبرهای سیاسی روزانه بلکه در ژرفای تاریخان دستکاری می کنند و ما خم به ابرو نمی آوریم.

دشمنان ایران بخوبی می دانند که تنها راه رستگاری این کشور بازگشت به ساسانیان است. برای همین همه کوشش خود را بکار می بندند تا از این دوره بی‌مانند در تاریخ جهان چهره‌ئی زشت بسازند. یکی از دروغهای بزرگ تاریخی که ایران‌ستیزان آن را آلت دست قرار داده‌اند افسانه "ستم مغان" در دوره ساسانی است. این چرندیات ناشی از نوشته‌های باستانشناسان و تاریخ‌نویسان اروپائی همچون آرتور کریستنسن است که کارهایشان را بر پایه شهادت‌نامه‌های گروهی مسیحی افراطی در دوره ساسانی قرار داده‌اند. این به همان اندازه خنده‌آور است که

اگر می خواستیم تاریخ آمریکا را از روی شهادت‌نامه تروریستهای یازده سپتامبر بنویسیم. اما این تبلیغات منفی فرنگیان بسیار کارساز بوده است تا جائی که جز گروهی کوچک، همه ایرانیان به ساسانیان دشمنام می دهند. از همه بدتر، مزدورانی که دوره ساسانی، یعنی واپسین دوره پیش از اسلام، برایشان اهمیتی استراتژیک دارد، پا را فراتر می گذارند و از خود چیزهائی اختراع می کنند که حتی دشمنان تمدن ایرانی به خود آن اجازه را نمی دهند. برای نمونه، چندی پیش احسان نراقی در مصاحبه‌ئی با روزنامه کیهان لندن، از قول کریستنسن می‌آورد که مغان در پادشاهی ساسانی تا چهارهزار زن می داشتند، حال اینکه او در هیچ یک از نوشته‌هایش چنین چیزی را نگفته و این سخن احسان نراقی تنها بهانه‌ئی است برای توجیه اسلام در ایران.



این جنگ روانی هرگونه کوشش برای بازگشت به شکوه پیش از اسلام را خنثی می سازد

و این باور بیهوده را بر اندیشه‌ها استوار می سازد که پیش از اسلام اوضاع ایران از این هم بدتر بوده است، پس به همین که داریم بسنده کنیم.

تاریخ معاصر ایران

تاریخ معاصرمان بیش از هر دوره‌ئی دستخوش دشآگاهی است. چیزی از دوران پهلوی نیست که اروپائیان به کمک لشکری از پژوهشگر و اندیشمند وارونه نشان نداده باشند، شاید برای اینکه این پادشاهی کوششی بود برای بازگشت به آن پادشاهی بر بادرفته ساسانیان. بازگفتن همه ویرانگرهائی که سرانجام

ایران را نابود کرد نیاز به چندین هزار صفحه دارد. اینجا تنها یک مشت نمونه خروار می آورم.

در ۱۲۹۹ انگلیسیها در ایران از یک سو احمدشاهی داشتند که رسماً ازشان مزد می گرفت و از سوی دیگر دولتهائی در اختیارشان بود که در خدمتگذاری بدانان هیچ کوتاهی نمی کردند، حتی امضای بیان‌نامه تحت‌الحمایگی. ولی پس از کودتای رضاخان، همه جا پخش کردند که آن نقشه خودشان بوده چون با این کار می خواستند آدم خودشان را سرکار بیاورند! یا اینکه ایران در خطر تجزیه بود و انگلیسیها به ایرانی یکپارچه و نیرومند نیاز داشتند! گوئی شیخ خزعل و اصولاً هرج‌ومرجی که عشایر راه انداخته بودند هیچ پیوند دور یا نزدیکی با انگلستان نداشت. بدیهی است که این مخالفان رضاشاه اند که میهنپرستان راستین هستند، همانهائی که تا روز پیش از کودتا به هر نوکری تن در می دادند و چشمانشان را بر هر ایرافروشی می بستند.

از بحثهای داغ میان ایرانیان بر روی انترنت کاربرد نام پارس (Persia، Perse) بجای ایران است. در این باره دروغی جریان دارد در باره دلیل تصمیم دولت در سال ۱۹۳۵ برای وادار کردن همه کشورهای در کاربرد نام Iran. برپایه این شایعه، این نزدیکی ایران با آلمان نازی بود که منجر به این تصمیم شد، چراکه "ایران" یعنی "آریائیا". در این شایعه ساختگی حتی جزئیات ماجرا گنجانده شده است و شرح چگونگی تماس آلمانها با دیپلماتهای ایرانی در برلن و پروراندن این فکر در سرشان. البته اصل این ماجرا چیز دیگری است. پس از شکست نقشه جدائی خوزستان برای تبدیل آن به کشوری بنام عربستان، که شیخ خزعل پادشاه آن می شد، انگلیسیها چیز تازه‌ئی اختراع کردند بنام "ستم فارس". کاربرد نام Perse بهانه‌ئی بود در



رسد، آلمان قرارداد صلح را امضا می کند و خیال کودتا در ایران باطل می گردد.

پس از سرکار آمدن رضاشاه و آغاز برنامه های عمرانی، تنها کشور پذیرای دادوستد پایاپای با ایران، آلمان بود. ایران به این کشور پوست و استخوان صادر می کرد و بجایش کارخانه و جنگ افزار می گرفت. پس شگفتاوار نیست که آلمانها در ردیف نخست جای داشتند. با این همه، حتی در ساختن راه آهن، این تنها آلمانها نبودند که به ایران آمدند: آمریکائیا، ایتالیائیا، فرانسویا، دانمارکیا، ژاپنیا و حتی انگلیسیا، هر کدام در این پروژه بزرگ شرکت کردند.

خودشان است و کودتای ۱۲۹۹ با نقشه آنها انجام گرفته بود، ولی برای اشغال ایران ناچار به لشکرکشی و شاخه شاخ شدن با رضاشاه بودند. پس این دروغ نو را ساختند که «درست است که این مرد نوکر ما بوده ولی خواسته که اربابش را عوض کند اما جلوی او را گرفتیم». چون رضاشاه از محبوبیتی بی مانند برخوردار بود، مأموران انگلیسی دست بکار شدند تا تصویر دیگری ازین مرد دهند. برای نمونه، در گیلان و مازندران برنامه های خانه سازی بزرگی برای کشاورزان به انجام رسیده، بسیاری از آنان صاحب خانه های مدرن شده بودند. با شایعه پراکی، عوامل روس و انگلیس در میان این کشاورزان خانه دار شده چنان هراسی انداختند که همگی از ترس کینه جوئی، این خانه ها را رها کردند و به آشیانه های گذشته خود پناه بردند. سپس همه جا پراکندند که کشاورزان ایرانی چنان نفرتی از رضاشاه داشتند که ترجیح دادند خانه های نو خود را که «بزور» به آنها داده شده بود رها کنند و بجایش «آزادانه» در آلونکهای گذشته شان زندگی کنند.

از همه شنیده ایم که در روز رفتن آریامهر شاه به مجلس شورای ملی برای سوگند وفاداری خوردن به قانون اساسی ایران، مردم تهران چنان به هیجان آمدند که اتومبیل شاه جوان را با دست بلند کردند و از کاخ تا میدان بهارستان بردند. این مهر به این شاه، نشانه مهری بود که به پدرش داشتند و این چیزی بود که روس و انگلیس نمی خواستند دانسته شود. برای همین، ارتشهای اشغالگر سانسور سنگینی بر این ماجرا گذاشتند و با اینکه دهها خبرنگار از کشورهای گوناگون در آنروز در تهران بودند، حتی یک عکس از آن را نگذاشتند که منتشر شود و راست بودن آن را به شک بردند. در بایگانی روس و انگلیس عکس و فیلمهای بسیاری از دقیقه به دقیقه این روز تاریخی می توان یافت، اما گوئی

اما در ۱۳۲۰ انگلیسیا نیاز به بهانه ای داشتند تا به کشوری بی طرف حمله کنند و بهترین بهانه همانا افسانه همکاری ایران با آلمان نازی. با اینکه دولت ایران همه آلمانیهای ساکن ایران را که شمارشان به چهارصد هم نمی رسید اخراج کرد، باز انگلیسیا از ایران همچون پایگاهی برای هیتلر سخن می راندند. خنده دار اینکه رادیو برلن هر شب به رضاشاه دشنام می داد و او را متهم به نوکری انگلستان می کرد. می دانیم نیز که آلمانها نقشه یک کودتا بر علیه رضاشاه را در سر می پروراندند تا بجایش هواداران خویش را در تهران به قدرت برسانند.

ماجرای شهپور بیست، انگلستان و نوکرانشان در ایران را در تناقض می گذاشت. آنها سالها ادعا کرده بودند که رضاشاه عامل

دست عوامل آنها. این بهانه با نام ایران از میان می رفت چراکه دیگر نام گروهی ویژه بر روی همه مردم این سرزمین گذاشته نمی شد. افسوس که این هوشیاری دولت ایران چندان هم کارساز نبود چون اصطلاح من درآوردی «ستم فارس» خود را خوب جا کرده است و ورد زبان بسیاری از بی مایگان سرزمینان گشته.

اگر درین راه فراتر رویم، باید افزود که افسانه همکاری رضا شاه با آلمان نازی نیز خود اختراعی ست انگلیسی. نخست اینکه کشش ایرانیها به آلمانها به بیشتر از سرکار آمدن آدولف هیتلر می رسد. خود رضاشاه در سال ۱۹۱۸ با سفیر آلمان در تماس بود و دولت آلمان پذیرفته بود تا هزینه یک کودتا را در اختیارش بگذارد. حتی قیصر از این ماجرا آگاه بود، اما پیش از اینکه پول موعود به ایران

یک قیچی نامرئی درین بایگانی دستبرده و هر گونه اثر از یک ساعت مهم از آن را بکلی از میان برداشته است. بدبختانه برای آنها، در آن روز شمار مردم تهران در خیابان چندان بود که گواهان بسیاری هرگونه شک و گمان را کنار می زنند.

پس از رفتن رضاشاه، هر یک از کشورهای اشغالگر دست به پاکسازی منطقه زیر فرمان خود زد. هرکه کوچکترین خطری برایشان داشت یا سر به نیست می کردند یا به جرم همکاری با نازیها به بازداشتگاه می فرستادند. سپهبد زاهدی، عامل اصلی دستگیری شیخ خزعل و به گونه‌ئی رهائی بخش خوزستان، چهارسال در فلسطین در اسارت انگلیسیها بود.

در هندوستان، گاندی، نبرو و بسیاری دیگر از استقلال خواهان، از انگلستان در جنگ با آلمان و ژاپن پشتیبانی می کردند. آنها به این توافق رسیده بودند که خواسته‌هایشان را برای پس از جنگ بگذارند. با این همه، انگلیس هیچ ریسکی را نپذیرفت و همگی آنان را (بجز محمدعلی جناح!) بجرم اختلال در کار جنگ بازداشت کرد. بجایش در ایران، گروه‌های به اصطلاح ناسیونالیستی فروانی مانند قارچ سبز شدند که با آنان روس و انگلیس کوچکترین کاری نداشتند: هیچیک نه از فلسطین سر درآورد نه از سیبری. به یاری روزنامه‌های غربی، این دوره تبدیل شد به « دوران آزمایش مردمسالاری در ایران، دوره‌ای که صد افسوس با کودتای آمریکائی ۲۸ مرداد به پایان رسید. »

انگلیسیها دو دوره آزادی و مردمسالاری در ایران می بینند: یکی، سالهای پیش از آمدن رضاشاه و دیگری از شهریور ۱۳۲۰ تا ۲۸ مرداد ۱۳۲۲. اتفاقاً، در این دو دوره خودشان همه کاره ایران بودند. البته چندی پیش بیل کلینتون به این دو دوره یک دوره

سوم نیز افزود و آنها همین دوره جمهوری اسلامی است. ایشان براین باورند که مردمسالاری در ایران پیشرفته‌تر از آمریکا است.

در باره ۲۸ مرداد نیز می توان فراوان گفت اما پرداختن به آن خود نیاز به یک کتاب چندصد صفحه‌ئی دارد. تنها یادآور می شوم که سرچشمه بزرگ شایعات پیرامون این جریان کتاب کرم‌لیت روزولت است. این کارمند سیا ادعا می کند هفت هشت جاسوس آمریکائی که هیچکدامشان فارسی نمی دانستند در ۴۸ ساعت جنبشی سرتاسری در ایران به راه انداختند و مردم را نه تنها در تهران بلکه در همه شهرهای ایران به خیابان کشاندند. اینکه چرا کرم‌لیت روزولت چنین دروغی را، آن هم با فرمان چه کسانی، به بازار می آورد برایم چندان مهم نیست. کسی گفته‌های کرم‌لیت روزولت را باور دارد که خودش هم از آن جناح باشد وگرنه پی بردن به بی‌بودگی داستانش کار دشواری نیست. چیزی که کنجکاویم را بر می انگیزد این است که چرا هنوز پس از پنجاه سال، گاه و بی‌گاه، روزنامه‌نگاران فرنگی از آن بهربرداری می کنند و می خواهم بدانم باز چه فریبی در سر دارند؟

انقلاب اسلامی

انقلاب اسلامی بزرگترین نمونه دشگاهی در تاریخ جهان است. نیازی نیست که به داستانهای همچون آتشسوزی سینما رکس آبادان یا تیراندازی در میدان ژاله پردازم. امروز همه برگها رو شده‌اند و کسان بسیاری راست داستان را نوشته‌اند. اما آیا از آن دانشی آموخته‌ایم؟ گمان نمی‌کم.

هنوز هم دیگرانند که برآیمان دوست و دشمن تعیین می کنند. یک روز تصمیم می گیرند که قهرمانان خاتی است، روز دیگر شیرین عبادی و اینبار دیگر اکبر گنجی. از کسانی

چون امیرمهدی بدیع، یکی از بزرگترین تاریخ‌نویسان جهان، هیچ جا سخنی نمی گویند ولی همه جا را پر می‌کنند از نام کسانی چون عبدالکریم سروش. بی‌مایگان را ارج می‌نهند و بجایش ولاترین ایرانیان را به جن می‌کشند. روزی که شه‌ریار شفیق را از پای درآوردند، روزنامه‌های فرانسه کشتنش را به قاچاقچیان هروئین نسبت دادند. شبی که کوروش آریامنش را کشتند، کانال ۳ فرانسه، تنها تلویزیونی که اصلاً خبرش را داد، آن را به شکل یک ماجرای همجنسبازی بازگفت. پس از کشته شدن کمرا وفاداری، بنای هزارگونه پرونده سازی را برایش گذاشتند.

این فهرست بی‌پایان است. هیچ کارکرد کشورهای غربی نیست که در آن ردپای دشگاهی را نبینیم. پس چه بهتر که به دنیا از چشمان خود بنگریم. چه هشیارانه‌تر که به خرد خود تکیه کنیم و از دیگری وام نگیریم. چه پیروزمندانه‌تر که آینده‌مان را خود بسازیم. ■